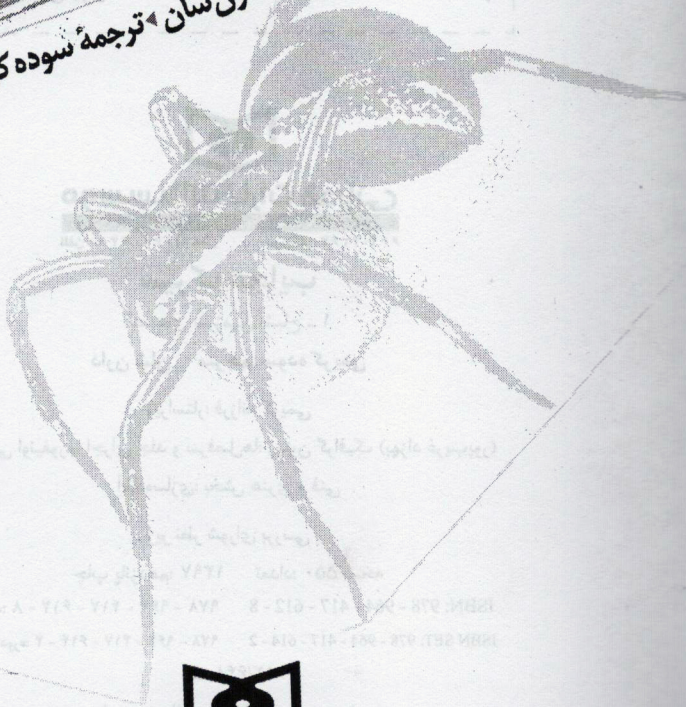


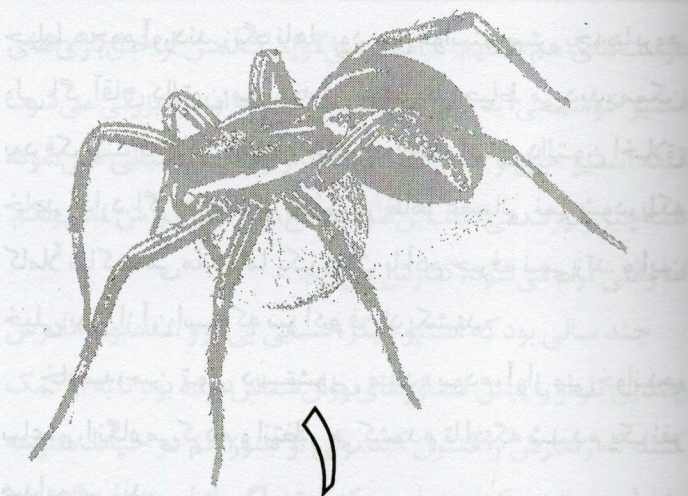
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصه های سرزمین اشباح

# سیری عجایب

دارن شان - ترجمه سوده کریمی





من در دستشویی مدرسه بودم و داشتم برای خودم آواز می‌خواندم. شلوارم را بالا کشیدم. تقریباً آخرهای کلاس انگلیسی بود که فکر کردم حالم بد است. معلممان، آقای دالتون<sup>۱</sup>، خیلی تیز است و این جور وقت‌ها می‌فهمد که آدم راست می‌گوید یا فقط می‌خواهد از کلاس بیرون برود. وقتی دستم را بالا بردم، یک نگاه به من کرد، سرش را تکان داد و گفت که حالت خوب نیست؛ برو دستشویی. بعد ادامه داد: «دارن، هر چیزی را که اذیت می‌کند بگذار کنار. بقیه تکالیف را هم در کلاس بگذار و برو بیرون.»

کاش همهٔ معلم‌ها مثل آقای دالتون آدم را درک کنند! بالاخره حالم به هم نخورد؛ ولی چون هنوز حالت تهوع داشتم، در دستشویی ماندم. یک دفعه زنگ خورد و بچه‌ها با هیاهو به

1. Dalton



حیاط هجوم آوردند. زنگ ناهار بود. می خواستم پیش بچه‌ها بروم. ولی اگر آقای دالتون من را به آن زودی در حیاط می دید، ممکن بود فکر کند که الکی گفته‌ام حالم بد است. آقای دالتون اخلاق خاصی دارد. اگر به او کلک بزنیم، در ظاهر عصبانی نمی شود، بلکه کاملاً ساکت می ماند؛ اما یک مدت با آدم حرف نمی زند. و این خیلی بدتر از آن است که سر آدم فریاد بکشند.

خلاصه، من توی دستشویی مانده بودم. آواز می خواندم، ساعت را نگاه می کردم و انتظار می کشیدم تا اینکه شنیدم یک نفر صدایم می زند.

- دارن! هی، دارن! افتاده‌ای تو دستشویی؟ چه شده؟

خنده‌ام گرفت. صدای استیو لئوپارد<sup>۱</sup>، بهترین دوستم، بود. فامیلی حقیقی استیو، "لئونارد"<sup>۲</sup> بود. ولی همه به او می گفتند: «استیو لئوپارد!» البته نه به خاطر اینکه این دو کلمه شبیه هم است، بلکه به دلیل آنکه استیو - به قول مادرم - یک بچه سرتق بود. استیو هر جا می رفت، جهنم راه می انداخت؛ با بچه‌ها دعوا می کرد، از مغازه‌ها دزدی می کرد... استیو حتی وقتی که هنوز در کالسه بود، یک چوب نوک تیز پیدا می کرد و آن را به خانم‌هایی می زد که از کنارش رد می شدند.

همه از استیو بدشان می آمد و از او می ترسیدند، غیر از من! ما اولین بار همدیگر را "در مونت سوری"<sup>۳</sup> دیدیم و از همان جا بهترین

1. Steve Leopard

2. Leonard

3. Montessori

دوست‌های هم شدیم. مامانم می گوید که من از خل بازی‌های استیو خوشم می آید. ولی من فکر می کنم که او مرد بزرگی می شود. البته استیو خلق و خوی تندی دارد و وقتی عصبانی می شود، همه چیز را پرت می کند. این طور مواقع، من دور و برش نمی پلکم. اما وقتی آرام می شود، کنارش می آیم.

چند سالی بود که استیو دیگر حسابی بی آبرو شده بود. مادرش چندین بار او را پیش مشاورهای روان شناس برده بود تا به او کمک کنند که رفتارش را کنترل کند. ولی او هنوز هم در حیاط مدرسه ماجرا درست می کرد، به طوری که حتی اگر از استیو بزرگ تر یا قوی تر هم بودید، با او طرف نمی شدید.

خلاصه، جواب دادم: «هی، استیو! من اینجایم.»

به پشت در ضربه زدم و استیو فهمید که من در کدام دستشویی هستم. وقتی در را باز کردم، استیو دید که من شلوار پوشیده در دستشویی نشسته بودم. هول شد و پرسید: «استفراغ کردی؟»

گفتم: «نه.» و بعد ناگهان خودم را انداختم و عَق زدم.

ولی استیو که من را خوب می شناخت، فهمید که می خواهم اذیتش کنم. خندید و گفت: «پس حداقل حالا که اینجا بیکاری، کفش‌هایم را وا کس بزن!»

من هم ادای این را درآوردم که روی کفشش تف کرده‌ام و با دستمال توالت روی آن را برق می اندازم. استیو خنده‌اش گرفت.

پرسیدم: «من چیزی از درس را از دست نداده‌ام؟»

گفت: «نه، همان چرندیات همیشگی بود.»



پرسیدم: «تو تکالیفت را انجام داده‌ای؟»  
 استیو، که همیشه فراموش می‌کرد مشق‌هایش را بنویسد،  
 ناراحت شد و گفت: «تا فردا وقت داریم، نداریم؟»  
 گفتم: «تا پس فردا.»  
 نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش، چه بهتر! فکر می‌کردم...»  
 ناگهان مکث کرد و اخم‌هایش تو هم رفت.  
 -وای! ببینم. امروز پنجشنبه است. پس فردا...  
 زدم پشتش و دادم در آمد: «بالاخره یادت آمد؟»  
 استیو دست‌هایش را به هم مالید و فریاد کشید: «آهان! ما  
 داریم می‌بازیم!»  
 البته بگویم که ما معمولاً نمی‌باختیم.  
 استیو گفت: «تو نمی‌آیی بیرون؟»  
 و من که دوباره حالم بد شده بود و نشسته بودم، گفتم: «از  
 همین جا نگاه می‌کنم و لذت می‌برم!»  
 استیو گفت: «افتضاح می‌شود. وقتی من آمدم، پنج به یک  
 بودیم و تا حالا لابد شش یا هفت تا گل خورده‌ایم. دارن، ما به تو  
 احتیاج داریم.»  
 استیو راجع به فوتبال حرف می‌زد. ما هر روز زنگ ناهار یک  
 دست بازی می‌کردیم. تیم ما معمولاً برنده می‌شد. ولی آن روز چند  
 تا از بهترین بازیکن‌هایمان را از دست داده بودیم. دیومورگان<sup>۱</sup>

1. Dave Morgan

پایش شکسته بود. خانه سام وایت<sup>۱</sup> عوض شده بود و او به مدرسه  
 دیگری رفته بود و دنی کرتین<sup>۲</sup> هم دیگر زنگ‌های ناهار با ما بازی  
 نمی‌کرد و وقتش را با یک دوست جدید می‌گذراند. احمق!  
 من بهترین مهاجم تیم بودم. ما بازیکن‌های خط میانی و دفاع  
 خوبی داشتیم و تامی جونز<sup>۳</sup>، بهترین دروازه‌بان مدرسه، تو تیم ما  
 بود. اما من تنها کسی بودم که می‌توانستم در خط حمله بایستم و  
 چهار پنج بار در یک مسابقه به نفع خودمان امتیاز بگیرم.  
 بلند شدم و گفتم: «باشد! من که در این هفته هر روز یه کلبکی  
 سوار کرده‌ام تا برنده بشویم؛ امروز هم یک کاریش می‌کنم.»  
 از کنار چند تا از بچه‌ها گذشتیم که هر روز کنار دستشویی‌ها  
 سیگار می‌کشیدند. کنار قفسه‌ها رفتیم تا من لباس‌هایم را عوض  
 کنم. یک جفت کفش داشتم که همیشه با آن بازی می‌کردم.  
 کفش‌هایم را در یک مسابقه انشانویسی برنده شده بودم. کفش  
 قبلی‌ام اصلاً به درد نمی‌خورد؛ بندهایش گم شده بود و لاستیک  
 دورش هم پاره بود. پاهای من هم بزرگ‌تر شده بودند و دیگر توی  
 آنها جا نمی‌شدند. ولی این کفش‌ها عالی بودند.  
 وقتی وارد بازی شدم، هشت به سه به نفع تیم مقابل بود. البته  
 این یک مسابقه جدی نبود؛ فقط تمرین در حیاط مدرسه بود که  
 تازه دروازه‌های آن را هم با خط گچی روی زمین مشخص کرده  
 بودند. هرکس که آنها را کشیده بود واقعاً از فوتبال سر در نمی‌آورد.

1. Sam White      2. Danny Curtain      3. Tommy Jones